



داستان: امپراتور

قلم: حمید درکی

امپراتور اسب سیاه نژاد ترکمن آقای خادمی ، مزرعه دار میکانیزه پرورش اسب در شمال شهر ماست که بر اثر پیروزی در رقابت های اسب دوانی ، شهرت فراوانی بدست آورده و در رده سلبیریتی های معروف جامعه قرار داشت که مجلات و اریاب رسانه ، اخباری را از او هرازگاهی منتشر کرده ، و بر

شمار علاقمندانش افزوده و محبوبیتش ، سبب شد تا در کانون توجه مردم قرار گیرد. کودکان هم ساعاتی خوش در کنار این قهرمان شهر شکوهمند ، سر می کردند. مهتاب دختر ۱۲ ساله خادمی که در جریان یک حادثه دلخراش ، مادرش را ازدست داده و از دوپا دچار آسیب شدیدی شده بود که با وجود صرف هزینه های هنگفت، جهت راه رفتن ، متکی به دو عصای بلند زیر بغلی و حتی صندلی چرخدار بود و در مزرعه پرورش اسب خادمی ، علاقه بسیاری به امپراتور این موجود با شکوه دارد، اما آرتا کره اسب چند ماهه او که صفات و ویژگی های فیزیکی بسیاری را از پدرش یعنی امپراتور به ارث برده بود ، انتظار می رفت به مانند او، آینده درخشانی در پیش روی داشته باشد . هر چند دلبر مادیانی که او را به دنیا آورد به هنگام وضع حمل او از دنیا رفت و آرتا این کره اسب محبوب یتیم شد اما انس والفتی که با مهتاب پیدا کرده بود ، رابطه فوق العاده ای بین آن موجب شد تا تیتراول اخبار شدند . آقای خادمی که بعد فوت همسرش به مهتاب خیلی رسیدگی می کرد. یک روز به اصطبل رفت و لحظاتی را در نوازش امپراتور گذراند ، سپس آتیلا مرد جوان ۳۱ ساله ترکمنی چابکسوارش را صدا زد : آتیلا ، آهای



آتیلا کجایی؟ آتیلا: بله آقا اینجام، الان خدمت می رسم. مدتی بعد آتیلا درحالیکه لباس کاربرتن داشت به سمت او آمد و گفت: بله آقا چه فرمایشی دارید؟ خادمی هم که با عطفوت بسیار به این اسب با شکوه نگاه میکرد گفت: اون زین اسب انگلیسی رو برام بیاروامپراتور را جهت گردش آماده کن. آتیلا: اما

آقا این حیوون تازه واکسن زده ونباید به او فشار وارد بشه. خادمی درحالیکه پوزه امپراتور را بوسه می زد گفت: چند باربهت تذکرادم، این اسب شناسنامه داره مثل آدمها شخصیت داره درست صداس بز، حیوون چیه؟ بگو، امپراتور، ببین وقتی اسمش رو می برم چطوربه من نگاه می کنه، امپراتور یه بوس به من بده، آها، آفرین پسرخوب، دیدی خیلی خوب میفهمه، بخدا درجه شعور و شخصیت امپراتوراز خیلی آدما بیشتره محبت می فهمه و دستورات حرکتی رو خوب و درست انجام میده. آتیلا در حالیکه لبخند مضحکی بروی لبانش نقش بسته بود گفت: البته ببخشید آقا، باید اسمش رو صدا می زدم اما دراین مسابقه آخری بد خلق بود. خادمی نگاه تندی به آتیلا انداخت: حتما ازت بی احترامی دیده صد باربهت گفتم هیچوقت شلاق دستت نگیرو نزار امپراتور اون وسیله شکنجه رو ببینه، چرا نمی فهمی؟. آتیلا درحالیکه زین را به پشت امپراتورمی انداخت با لحن مهربانی گفت: آقا بخدا ازوقتی که شما تذکرادی دیگه هرگز شلاق دستم نگرفتم اما ازم بدش میاد و به دستوراتم عمل نمی کنه. خادمی که دهانه امپراتور رو گرفته بود گفت: همینه دیگه فکرت خرابه، دستوریعنی چی؟ ازش خواهش کن با یابو حرف نمی زنی که، امپراتورمثل من وتو عقل وشعوردرک و فهم داره چرا حرف من ودخترم مهتاب رو می فهمه و خوب همراهی می کنه چون ما بهش احترام می زاریم اما تو فکرمی کنی چون انسان هستی حتما از امپراتور مقامت بالاتره.. آتیلا که کمی دلخورشده بود، گفت: آقا من باعث شدم امپراتور در مسابقات اول بشه شما بهتر ازمن چابکسوار پیدا نمی کنید، ما نسل درنسل اسب سواربودیم، بقول پدرم ما روی زین اسب به دنیا آمدیم و همون جا



هم ازدنیا میریم خود پدرم به همراه اسبش دریک جدال قبیله ای کشته شد . خادمی هم در دنباله سخن آتیلا با لحنی معترضانه گفت: همینه دیگه شماها جنگجو بودید

وخشن رفتارمی کنید ومتکی به شلاق هستید دارم بهت می گم اگر دست کسی شلاق ببینم ازمرعه پرتش می کنم بیرون اینا مثل ما حس دارند درد رو می فهمند باید انسانهای بی رحم تنبیه بشن نه این زبون بسته های نجیب ، حالا زود باش امپراتورو آماده کن تا مهتاب بیاد یک دورباهش بزنه فقط به غیرازبچه ها که برای تماشا می آیند هیچکس رو نزار نزدیکش بشه . آتیلا هم بعلاامت مثبت سری تکان داد و گفت: بروی چشم. دراین موقع مهتاب به کمک چوب دست زیربغل خود آمد و با کمک آتیلا وپدرش سوار امپراتورشد و آن دو به نرمی ازاصطبل بیرون رفتند ودرزیر آفتاب لذت بخش بهاری چند بار زمین مسابقه را طی کردند ، خادمی که با لذت فراوان به مهتاب نگاه می کرد رو به آتیلا گفت : برو آرتا کوچولوی زیبا رو بیار کنارپدرش کمی بدود . آتیلا که آن روز با شنیدن خبری ازولایتش حال درستی نداشت با بی میلی به سراغ آرتا کره اسب محبوب مهتاب رفت و او را به داخل محوطه هی کرد اما آرتا مردد درپیشخوان درب ورودی ایستاد و مضطرب اطراف را نگاه می کرد و متوجه حضور مهتاب نشد ، آتیلا دستش را به دور گردن آرتا انداخت ، و او را به بیرون کشید اما آرتا مقاومت می کرد و قصد داشت تا سر و گردن خود را ازحلقه دست او برهاند اما آتیلا رفته رفته عصبانی شده با دست اینبار محکم به پشت آرتا نواخت و او را آزرده خاطر کرد، کره اسب به محض دیدن مهتاب وامپراتور به سمت آنان دوید درحالیکه شیهه کوتاهی که به تازگی یاد گرفته بود می کشید . شاید داشت ازرفتار آتیلا گلایه می کرد که ناگهان امپراتور با دیدن بی قراری آرتا و رفتار تند آتیلا به روی دو پای خود بلند شده و چند شیهه خشمگین کشید ، مهتاب نیز که پشت او قرارگرفته بود ، تعادل خود را ازدست داد واز پشت امپراتور



محکم برزمین افتاد و نفس در سینه اش حبس شد ، امپراتور به سمت کره خود دوید و هر دو
چرخی به

دور میدان زدند و هنگامی که متوجه سقوط مهتاب برزمین شد به طور غیرمنتظره ای به بالای
سر دختر بچه رفت و او را در میان دستان و پاهای خود گرفت که بر طبق غریزه آسیبی به مهتاب
وارد نشود، خادمی با شتاب به سمت آنان دوید و دخترش را در آغوش گرفت و به کناری برد
و بلند فریاد کشید: برای دخترم آب بیارید تو را خدا یکی کمک کنه . مدتی بعد تنی چند از
کارگران به آنان رسیدند و

مهتاب توانست چشمان خود را بگشاید و نفسی تازه کند و به پدرش گفت : بابا من خوبم
چیزیم نشده امپراتور ناراحت شد ، تقصیر اون نبود . خادمی در حالیکه اشک می ریخت گفت :
می دونم دخترم امپراتور وقتی فهمید تو به زمین افتادی آمد و ازت محافظت کرد . و در
حالیکه بلند فریاد می کشید روبه جمعیت گفت : این اسب اومد از بچه من محافظت کرد اما
این مرد ترکمنی مثلا چابکسوارش هم بود ، به کره اون ، به بچه اون بی احترامی کرد ، شما
به من بگید ، کدوم اینها حیوون هستند ، این اسب یا این مرد خشن . سپس رو به آتیلا گفت
: مرد چرا جلوی اسب پدر، کره اش را هل دادی مگه به تو نگفتم درست رفتار کن ، چرا آدم
نمی شی ؟ چند ماهه اومدی اینجا جهت کار، همش امپراتور ازت عصبانیه برو یک قسمت
دیگر کار کن ، نبینم دستت به این اسبان مظلوم بخوره ، اینا هم مخلوق خدا هستند ، چرا
شلاق دستت می گیری ؟. آتیلا دستپاچه گفت : ببخشید قربان عذر می خوام امروز
صبح شنیدم نامزدم با یک مرد غریبه دیده شده از سر صبح توی خودم نیستم باید برم
ولایت ، موضوع رو پیگیری کنم ما ترکمن ها قوم غیرتمندی هستیم ، نمی توانیم این چیزها



رو تحمل کنیم، خادمی فریاد کشید: باید تلافی کار دیگران را روی سراسیمه‌های اصیل و نایاب من در بیاری، برو قسمت علوفه کارکن تا برات مربی

بگیرم، بجای اسب، تو را تربیت کنه. آتیلا درحالی که از شدت خشم به خود می لرزید از آنجا دور شد و به سمت انبار علوفه رفت. چند هفته ای گذشت و مسابقه کشوری نزدیک بود و می بایست به امپراتور رسیدگی می شد اما آتیلا که همچون یک کارگرساده به کارگمارده شده بود بسیار کینه توز در صدد تلافی برآمده بود، و از آقای خادمی و مهتاب به شدت بیزار شد و با خود اندیشید که هم نامزدش به او خیانت کرده هم در اینجا مزایای فوق العاده چابکسواری و عنوان قهرمانی را نیز از دست داده و تحقیر شده بود، وساطت سایرین هم جهت برگرداندن او به شغل پیشین هم کارگرنیفتاده بود، تا اینکه چابکسواری جدید از نواحی مرزی کشور که بسیار نیز وزن کمتری نسبت به او داشت به آنجا آمد و امپراتور را جهت شرکت در مسابقه آماده می کرد و دانست که او نیز شانس زیادی جهت برنده شدن دارد چرا که توانسته بود در مدت کم با امپراتور انس و الفت بگیرد. تا اینکه یک شب آتش انتقام آتیلا زبانه کشید و او تیغ اصلاح صورت مردان را درون یک عدد سیب قرارداد و بدون توجه کسی، از تاریکی استفاده کرد او خود را به اصطبل بزرگ و جایگاه مخصوص نگهداری امپراتور رساند، برخلاف خودش که شب هنگام دستور داشت کنار امپراتور بخوابد چابکسوار جدید مجبور نبود شبها را نیز کنار آن حیوان بخوابد، با خود گفت: خادمی، سزای این توهین و بی عدالتی را به زودی زود خواهی دید. او سیب را به سمت دهان امپراتور برد، حیوان با دیدن و شناختن او شیهه ای کشید و دستش را بر زمین کوبید اما آتیلا گردن

او را گرفت و آرام با دست نوازشی به روی یال او



کشید و حیوان اندکی آرام شد . سپس سیب را به داخل دهانش گذاشت ، و به سرعت تمام از آنجا دور شد . آرتا کره اسب کوچولو که فقط یک سالی از تولدش می گذشت شاهد و ناظر آن صحنه بود. امپراتور سیب را که میوه مورد علاقه اش بود گازی زد که ناگهان تیغ برنده زبان او را درید و خون از دهانش جاری شد ، حیوان کوشید تا آن میوه را از دهان به بیرون اندازد اما هرچه تلاش کرد ، تیغ بیشتر در سطح زبان و لثه هایش طور عمیقی فرو رفت . شیهه های پی در پی بلند او بر وخامت اوضاع افزود ، سایر اسبان نیز بی قرار شدند که ناگهان کارگران ومهتران و چابکسوارش ، خودشان

را به امپراتور رساندند ، حیوان مرتب سرو گردن خود را به دیوار می کوبید و از دهانش خون به همراه بزاق فراوان بر زمین فرو می ریخت و توانی برایش باقی نماند و بر زمین افتاد. آقای خادمی خود را با عجله به اسب محبوبش رساند و به شدت گریست . آرتا کوچولوی امپراتور هم که از چشمان سیاه و زیبایش اشک میریخت ، پوزه خود را به سروگردن خونین پدرش می مالید و می نالید . خادمی که دیگر نتوانست این صحنه دردناک را تحمل کند فریاد زد ، سریع بروید تفنگ شکاری را بیاورید و امپراتور منو، این موجود باشکوه ، قهرمان زندگی منو، خلاص کنید . پس دکتر دامپزشک کجاست . در همان حین کوشیدند تا آرتا را به زحمت از آنجا دور کنند که ناظر جان سپردن پدرش نباشد. مهتاب که لباس خواب به تن داشت ، خود را عصا زنان به

روی امپراتور انداخت ، و بلند گریست ، و فریاد زد :



پدرکاری بکن ، تورو خدا امپراتورداره می میره ، چه بلایی بسرش اومده ، داره ازدهانش کف خون بیرون میزنه ، پدراون که چیزیش نبود ، امید مردم رفت ... صبح روز بعد دامپزشک بعد از انجام معاینه دقیق به خادمی گفت : که حیوان بر اثر خوردن

سیبی که تیغی درون آن گذاشته شده بر اثر جراحات وارده خون ریزی کرده و جان خود را از دست داده است . فردای آن روز کلیه جراید ، وحتى اخبار سراسری صدا و سیما از مرگ تلخ قهرمان ، چند دوره مسابقه اسب دوانی ، خبر داد ، وانبوه علاقمندان ، امپراتور را به ماتم فرو برد .

مهتاب که آرتا را بسیار غمگین می دید ، که از خوردن غذا ، خوراک دام ، امتناع می کند و تدابیر پزشکی نیز نتوانست او را به خوردن علوفه دامی ، وا دارد ، رختخواب خود را کنار آرتا کوچولو پهن کرد و در کنار او ماند ، تا اینکه کم کم حال آرتا بهتر شد و بر اثر مراقبت های مهتاب ، توانست غذا بخورد . مهتاب دمی چشم از او بر نمی داشت ، و

نمی خواست که او هم هدف دیگر سو قصد کنندگان باشد .

مدتی گذشت آقای خادمی دچار حمله قلبی خفیفی شد و توان حرکتی او کاهش یافت ، و تحت مراقبت های پزشکی قرار گرفت ، آن سال هیچ اسبی از مزرعه ی خادمی در مسابقات شرکت نکردند و درب مزرعه به روی تمام بازدید کنندگان بسته شد . آتیلا همچنان به کار خود مشغول بود و هیچکس از اقدام او مطلع نشد ، فقط گمانه زنی پلیس و روزنامه نگاران ، معطوف رقبای ، مسابقات شدند ، وحتى گاهی آتیلا جهت تسکین دردهای خادمی خود را به او می رساند



و می گفت: واقعا کارچه کسی می تونه باشه، الهی خدا از هستی ساقطش کنه، قربان، یک انسان چقدر می تونه پست و کثیف و حقیر باشه، تا حیوون بی آزاری و به طرز وحشیانه ای از پا درآورده. خادمی با نگاهی سرد به او گفت: می گی حیوون، امپراتور از خیلی انسانها شریف تر بود کسی که اونوکشت و قلب منو زخمی کرد، حیوونه. آتیلا مضطرب گفت: بله، بله، حق با شماست قربان من نمی فهمم چی میگم از بس ناراحتم بهتره برم سرکارم. مدتی گذشت تا حال خادمی کمی بهتر شد و توانست دوباره به سرکار و فعالیت خود بازگردد در طی این مدت اسبان او مریض احوال شدند چرا که مانند سابق نظم و ترتیب در کارها کمتر به چشم می خورد، تا

اینکه آتیلا مجددا جهت تصدی گری شغل پیشین به نزد خادمی رفت. اما باز هم خادمی او را از انجام آن بازداشت که دیگر آتیلا بر سرش فریاد کشید: مرد حسابی، حالا که داری میمیری و مریض هستی، و به این زبان بسته ها نمی رسی، بزار من تمام کارها رو درست کنم، کارگران همه از من اطاعت دارند و مهارت مرا ندارند، چرا با من اینقدر بدی. خادمی که از گستاخی او بسیار عصبانی شده بود، او را اخراج و از آنجا راند. آتیلا که زود به خشم خود مسلط شده بود، هرچه التماس کرد فایده نداشت و دانست که به کلی نقشه های خود را خراب کرده است و دیگری نمی تواند با وضع پیش آمده در آنجا بماند و تازه

روی آن را هم نداشت تا به ولایت خود برود و با رسوایی نامزد بی وفای خود روبرو شود پس با

خود اندیشید که فقط یک چاره کار دارد و آن هم اینست که نظر مهتاب دختر خادمی را به خود جلب نماید، اما چگونه می توان به این هدف رسید؟ ناگهان یک فکر شیطانی دیگر از سرش



گذشت و نقشه خود را کشید و جهت عملی کردن آن به نزد مهتاب رفت ، او را دید که سرآرتا را به روی پا گرفته و نوازش می دهد . به محض اینکه آرتا کوچولو چشمش به آتیلا افتاد ، به شدت از جا برخاست وحشت زده شیهه های پی در پی کشید . بطوریکه آتیلا مجبور شد از آنجا بسرعت خارج شود . ومهتاب بسیار کوشید تا کره اسب را آرام کند . سپس به آرتا گفت : آرتا کوچولو چی شده؟ به من بگو چرا با دیدن آتیلا نا آرام شدی ؟ بگو به من عزیز دلم . آرتا که همچنان وحشت در چشمانش موج می زد به اطراف نگاه می کرد واز کنار مهتاب دور نمی شد .

آن روز گذشت ، شب هنگام ناگهان زبانه های آتش از انبار علوفه به اصطبل رسید و ودردمی سرتاسر اصطبل را آتش فرا گرفت و کارگران که جهت اطفای حریق به آنجا رسیدند با کمال تعجب دیدند که شیرهای خودکار آب پاش اطفای حریق همه از کار افتاده اند و دیگر نجات حیوانات غیرممکن به نظر می رسد . خادمی هم با زحمت بسیار توانست چندین اسب را از میان آتش به بیرون هدایت کند گرما آنچنان زیاد بود که نمی توانستند درب های آهنین جایگاه های نگهداری اسب را باز کنند ، و هر

چه اسبان با لگد به دیوارها و درب ها می کوفتند ، فقط دست وپاهایشان می شکست ، و بر زمین می غلتیدند در این حین مهتاب خود را به آنجا رساند و در اقدام شجاعانه به داخل آتش رفت . دود غلیظی همه جا را پر کرده بود او اجساد سوخته اسبان را می دید ، که در گوشه و کنار افتاده اند ، فقط به دنبال آرتا کوچولو آمده بود ، صدای آخرین شیهه ها هر دم بر اثر پر شدن ریه اسبان ازدود کمتر و کمتر می شد که ناگهان در قسمتی او آرتا کوچولو را دید که در میان دست وپای یک مادبان بزرگ نشسته است و مادبان که آتش به روی پشت او افتاده جهت محافظت از آرتا ، همان طور ایستاده و تکان نمی خورد ، فقط آخرین شیهه های بلند خود را با تمام قدرت سر می دهد ،



مهتاب که دهان و روی خود را پوشانده بود بلند نام آرتا را صدا زد ، حیوان به سرعت از زیر دست وپای

مادیان بیرون آمد و به سمت مهتاب دوید ، مهتاب بر اثر استنشام دود بود بیحال شد ولی توانست خود را به روی پشت آرتا بیندازد و و آرتا به طرز شگفت آوری با قدرتی غیرقابل توصیف به همراه مهتاب از میان آتش گذشت و به سمت محوطه رفت. کارگران با دیدن آن اتفاق عجیب به سویشان دویدند و کوشیدند تا ریه های مهتاب را ازدود خالی کنند و مقداری آب بردهان آرتای شجاع ریختند ، هردو زنده ماندند . اما شعله های آتش هرآنچه را درمسیرش بود درخود سوخت. آتیلائی نابکار خود را به مهتاب رساند ، و تا آمد چیزی به مهتاب بگوید ، آرتا چنان با تندی وشتاب سرخود را به سینه آتیلائی جوان کوبید ، که

هردو پای آن مرد ، از زمین کنده شد و با پشت به

داخل استخرسیمانی ، خالی از آب که انبارعلوفه زمستانی ، محسوب می شد افتاد و دردم جان سپرد. . چند سال بعد مسابقات سراسری شروع شد وبعد از غیبت چند ساله مزرعه پرورش اسب خادمی ، تنها با یک راس اسب نژاد ترکمن به نام آرتا شرکت کرد و چابکسوار آن که دختری ۱۶ ساله که دارای معلولیت از ناحیه پا نیز بود ، بنام مهتاب خادمی توانست به همراه اسب قدرتمند ، خود نفر اول و پدیده

مسابقات کشوری شده ، وجواز حضور شرکت در مسابقات آسیایی دهلی را کسب نماید او در آنجا نیز برنده اول مسابقات در دو رشته اسب دوانی شد که با کسب امتیاز ویژه با کاپ قهرمانی به کشورش بازگشت.



پایان

نویسنده : حمید درکی